

یک مناظرہ سیاسی کہن

رامین سلیمانی

دبیر مجموعہ: فاضل ترکمن

دکتر یاکوب ادوارد پولاک اتریشی با دیدن میرزا تقی خان امیرکبیر تمام‌قد ایستاد اما آن قدر مبهوت حضور او شد که زبانش بند آمد. از قسم‌نامه‌ی بقراط - که خیلی وقت پیش خوانده بود - هم اگر بگذریم ارادتش به میرزا تقی خان باعث شد تمام تعهداتش به‌عنوان یک پزشک یادش بیاید.

به دو مرد سیلویبی که کنارش ایستاده بودند دستور داد: «به هستی رفت، در انتظار ماند.» به نظر نمی‌آمد میرزا تقی خان امیرنظام را شناخته باشند. کلاه‌شان را روی سر میزان و کرنشی کردند. کلاه‌ها استوانه‌ای و به‌طور دقیقی با طول صورت‌های درازشان هم‌اندازه بود. آراسته و مرتب بودند. با کت‌هایی قهوه‌ای‌رنگ و ضخیم که تا بالای زانو می‌رسید. درست شبیه دوقلوها بودند. این اسم را بعداً روی‌شان گذاشتم، وقتی اولین بار بعد از آن وقایع به عکس‌شان خیره شدم.

قبل از این که عکس‌عملی نشان دهند گفتم: «وایستید یک دقیقه.»

گوشی موبایلم را از داخل جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و عکسی ۱۶ مگا پیکسلی ازشان گرفتم؛ و چون دستم می‌لرزید محض اطمینان یکی دیگر. در آن اتاق نیمه تاریک

نور فلاش بدجوری چشم همه را زد. به سرعت فلاش گوشی را خاموش کردم. می‌توانست خطرناک باشد. حساسی جا خوردند و متعجبانه نگاه دکتر پولاک کردند. دکتر پولاک سنگینی بار نگاه ایشان را به میرزا تقی‌خان منتقل کرد و میرزا تقی به من.

نگاه میرزا تقی‌خان کردم که باحالتی تدافعی عقب کشیده بود. گفتم: «یک عکس بود فقط... ناصرالدین‌شاه هم می‌گرفت.» و دوروبرم را نگاه کردم تا شاهدی پیدا کنم که متوجه قاب عکس روی دیوار شدم: ناصرالدین‌شاه قلیان‌به‌دست، میان شکارچیان خاصی همایونی نشسته بود و چند قوچ بخت‌برگشته جلو پاهاش به خاک افتاده بودند. پایین عکس نوشته شده بود: «تمثال مهر مثل مبارک اقدس همایون قدرقدرت شاهنشاهی روحنا فداه در کوه بلندی که از یک طرف به جنگل جاجرود دیگرش به دره‌ی کلیانی...»

به آن عکس اشاره کردم و چیزی را هم که خودم گرفته بودم نشان‌شان دادم؛ همه خوششان آمد. میرزا تقی‌خان با آن حالی که داشت با دقتی عجیب خیره ماند به عکس؛ اما چیزی نگفت.

دکتر پولاک گفت: «وثوق همایونی به عکاسی امروزی نبود و تازگی نداشت. ایشان هم نقش کرد شما.» و رو به دوقلوها لبخند زد.

میرزا تقی‌خان گفت: «چون شکار آهو و قوچ و بز کوهی و سایر اقسام طیور.» اما من محو کیفیت دوربین گوشی سامسونگ گالکسی اس ۵ بودم. عکس خوبی از کار درآمده بود. دست‌هاشان را مقابل شکم روی هم گذاشته و همان‌طور که کلی کاغذ و قلم را محکم بغل گرفته بودند، عین دو میخ فرورفته در زمین راست و موازی کنار هم ایستاده بودند و خاموش نگاه دوربین می‌کردند؛ گوش به فرمان دکتر پولاک.

میرزا تقی‌خان گفت: «چین به ابرو میاندازید.»

گفتم: «چشم.»

مثل گماشته‌ها دوتایی، هماهنگ، از میانه دولا شدند و تعظیم کوچکی کردند. بعد

کلاهان را روی سر محکم کردند و راه افتادند. کاغذها بدجوری معذب‌شان کرده بود. دکتر پولاک وقتی از رفتن آن دو مطمئن شد گفت: «سلام میرزا تقی‌کان...» و آن قدر سوت‌تشتی ایشان شد که یادش رفت القایش را ذکر کند؛ و یادش رفت دستی زیر

میرزا تقی هم بخواهد خود گفت: «سلام جناب پولاک.»

من که کمرم داشت می‌شکست گفتم: «دکتر... کمک نمی‌کنید؟»

و طی مراسمی طولانی که درد کمرم را بیشتر هم کرد بدن تنومند میرزا تقی را روی کتلیهی محملی و سرخ‌رنگ وسط شفاخانه مستقر کردیم. انگار یک گونی آرد صد کیلویی را آرام‌آرام پایین گذاشتیم. کاناپه ناله‌ی خفیفی کرد و ساکت شد؛ و دست من هنوز زیر گردن ستر میرزا تقی بود تا سرش پایین نیفتد.

میرزا تقی گفت: «طول می‌کشد تا از کوفتگی ناشی از راه طولانی طی شده رها شویم.» راست می‌گفت بعد از آن همه اضطراب و خستگی دیگر جانی نداشتیم و در این میان دکتر پولاک به سبب بهتی که دچارش شده بود حالی شبیه ما داشت.

گفتم: «آن دو نفر کمک نمی‌کردند... اگر اجازه می‌دادید شما؟»

دکتر پولاک گفت: «از کاتبان همایونی بود جناب میرزا تقی‌کان امیرنظام. دائم پرسید یادداشت کرد.» و توضیح بیشتری نداد. راستش با آن همه کاغذ که دست گرفته بودند بیشتر به وِزاق می‌مانستند.

میرزا تقی با لبخندی حاکی از رضایت به مسیر خروج آن دو نفر نگاه کرد.

دکتر پولاک گفت: «کیلی هستند.» و اشاره‌اش به شاگردان دارالفنون بود.

اول به نظرم رسید وقتی حرف می‌زند دهانش کج می‌شود اما بعد فهمیدم این تصویر به خاطر تراکم بیشتر سیبیل‌هاش در سمت چپ است.

دکتر پولاک با لبخند پرسید: «چه پیشامد کرد؟» و نشست سمت راست میرزا تقی،

روی کاناپه‌ی دیگری که به‌مراتب جان‌دارتر بود و کیف چرمی‌رنگش را کنار کاناپه

گذاشت. از ترک‌های چرم قهوه‌ای‌رنگِ کیف و لختی آن معلوم بود خیلی از عمرش می‌گذرد.

میرزا تقی خان صورت پرمویش را سمت دکتر چرخاند و گفت: «اندکی ضعف مزاج دارم.» و جالب بود که دیگر از آهوناله‌هاش که تمام راه گوشم را می‌آزرد خبری نبود.

گفتم: «ضعف مزاج میرزا تقی خان؟!» و دندان‌هام را به هم فشردم.

دکتر پولاک که با شَم پزشکی‌اش دریافته بود شرایط میرزا تقی باید حاصل حادثه‌ای باشد پرسید: «چه پیشامد کرد؟» و شروع کرد جزء به جزء بدن بیمار را بررسی کردن.

میرزا تقی گفت: «برخوردی نه‌چندان سخت داشتیم با مرکب ایشان.» و با چشم‌های‌اش به من اشاره کرد.

گفتم: «دروغ می‌گویند...» و پشیمان شدم که این را گفتم؛ اما فوراً تمام جسارتم را جمع کردم و ادامه دادم: «دکتر، با ماشین زدم به میرزا تقی خان...»

دکتر پولاک گفت: «ماشین؟!»

گفتم: «همان مرکب، با مرکب زدم چند متر پرت شدند. شانس آوردند که...»

میرزا تقی گفت: «قصد جان‌مان را داشتید اما به فضل و کرم خدا و به فر و اقبال سایه‌ی خدا بی‌حاصل ماند.»

گفتم: «همان‌جا می‌توانستم ول کنم شما را.»

میرزا تقی گفت: «لازم است به‌قاعده رفت‌وآمد کنید فرزندم.» و انگشت اشاره‌اش میان زمین و آسمان ماند.

گفتم: «وسط آزادراه جلوی ماشین پریدید... حرف از قاعده می‌زنید؟» و سگرمه‌هام توی هم رفت.

گفت: «از قاعده سخن نکنیم؟»

فکر کردم آخر از کجا باید بدانند قوانین آزادراه چیست؟!

زیر لب گفتم: «بعد هم که آن مرد از راه رسید...»

دکتر پولاک پرسید: «مرد دیگر که هست؟» و با نگاهی آغشته به سوءظن و ناامنی نگاه در ورودی کرد.

میرزا تقی گفت: «فراموش کرده بودیم، آقاخان! داخل شوید آقاخان.»

چه توفیری می‌کرد؟ اول و آخر خودش می‌آمد داخل آن اتاق تنگ و تاریک که به نظر می‌آمد به تازگی رنگ زده باشند.

از لای در نیمه‌باز کلاهی مخروطی‌شکل و بلند نمایان شد و بعد هم یک بینی کوفته‌ای و دراز. تمام راه حواسم به این کلاه‌های قجری بود. فکر کنم جنس ترمه داشت.

رسیده و نرسیده میرزا تقی پرسید: «آن‌چه می‌خواستیم جستید؟»

آقاخان همان‌طور که با دودستش لبه‌های جُبه‌اش را از ناحیه‌ی شکم گرد و برآمده‌اش به هم می‌کشید گفت: «با دشواری شما را جستم. این کاخ دخلی ندارد به ارگی که می‌شناختیم و در آن حکم می‌راندیم.»

میرزا تقی خان گفت: «بهبترید جناب اعتمادالدوله؟»

خوب بود، باوجوداین بنا کرد زورکی سرفه کردن و چُسناله راه انداختن. کم مانده بود غش و ضعف هم بکند که با دیدن بی‌توجهی ما خودش را جمع و جور کرد.

میرزا تقی رو به من گفت: «اطمینان حاصل کردید که راه را درست آمدیم؟»

گفتم: «می‌بینید که دکتر پولاک را؟ این کاخ... نمی‌پرسید از ایشان؟»

دکتر پولاک اما توجهی به بحث ما نداشت. گوشه‌ی لب سمت راستش را داده بود بالا؛ فکر می‌کنم حضور آقاخان آزارش می‌داد و داشت از دیدنش کهیر می‌زد.

دکتر پولاک با یک دست نبض میرزا تقی را در دست داشت و با دست دیگر نگاه ساعت جیبی‌اش می‌کرد که همین چند لحظه پیش از جیب جلیقه‌اش بیرون کشیده و

با فشار کوچکی درش را باز کرده بود. کمی بعد با دقت ساعت را برگرداند سر جاش.

زنجیر ساعت هم چنان آویزان و پیدا بود. دست روی چند ناحیه از شکم بیمار گذاشت و از او خواست هر وقت درد گرفت بگوید؛ میرزا تقی اما دم نزد.